

داسغان ھاي آموزنده

سعيد سوري



الله أكبر
محمد أكبر

۵۰ داستان آموزنده

جلد اول

سعید سوری

مقدمه

در این مجموعه کتاب که سه جلد می باشد داستان های آموزنده و اخلاقی جمع اوری شده است .

این کتاب رو تقدیم میکنم به پدرم و مادر که زحمات زیادی برای بنده کشیده اند ان شا الله که از بنده راضی باشند .

داستان اول :

روزی یک مرد ثروتمند، پسر بچه کوچکش را به ده برد تا به او نشان دهد مردمی که در آنجا زندگی می کنند، چقدر فقیر هستند.

آن دو یک شبانه روز در خانه محقر یک روستایی مهمان بودند. در راه بازگشت و در پایان سفر، مرد از پسرش پرسید: نظرت در مورد مسافرتمان چه بود؟ پسر پاسخ داد:

عالی بود پدر! پدر پرسید آیا به زندگی آنها توجه کردی؟ پسر پاسخ داد: بله پدر! و پدر پرسید: چه چیزی از این سفر یاد گرفتی؟ پسر کمی اندیشید و بعد به آرامی گفت: فهمیدم که ما در خانه یک سگ داریم و آنها چهار تا. ما در حیاطمان یک فواره داریم و آنها رودخانه ای دارند که نهایت ندارد.

ما در حیاطمان فانوس های تزیینی داریم و آنها ستارگان را دارند.

حیاط ما به دیوارهایش محدود می شود اما باغ آنها بی انتهاست! با شنیدن حرفهای پسر، زبان مرد بند آمده بود. بعد پسر بچه اضافه کرد: متشکرم پدر، تو به من نشان دادی که ما چقدر فقیر هستیم.

داستان دوم :

روزی پیش گوی پادشاهی به او گفت که در روز و ساعت مشخصی بلای عظیمی برای پادشاه اتفاق خواهد افتاد. پادشاه از شنیدن این پیش گویی خوشحال شد. چرا که می توانست پیش از وقوع حادثه کاری بکند.

پادشاه به سرعت به بهترین معماران کشورش دستور داد هر چه زودتر محکم ترین قلعه را برایش بسازند. معماران بی درنگ بی آن که هیچ سهل انگاری و معطلی نشان بدهند، دست به کار شدند. آنها از مکان های مختلف سنگ های محکم و بزرگ را به آنجا منتقل کردند و روز و شب به ساختن قلعه پرداختند. سرانجام یک روز پیش از روز مقرر قلعه آماده شد. پادشاه از قلعه راضی شد و با خوش قولی و شرافتمندانه به همه معماران جایزه داد. سپس ورزیده ترین پاسداران خود را در اطراف قلعه گماشت.

پادشاه در آستانه روز وقوع حادثه به گفته پیش گو، وارد اتاق سری شد که از همه جا مخفی تر و ایمن تر بود. اما پیش از آن که کمی احساس راحتی کند، متوجه شد که حتی در این اتاق سری هم چند شعاع آفتاب دیده می شود. او فوراً به زیر دستان خود دستور داد که هر چه زودتر همه شکاف های این اتاق سری را هم پر کنند تا از ورود حادثه و بلا از این راه ها هم جلوگیری شود.

سرانجام پادشاه احساس کرد آسوده خاطر شده است. چرا که گمان کرد خود را کاملاً از جهان خارج، حتی از نور و هوایش، جدا کرده است. معلوم است که پادشاه خیلی زود در اتاق بدون هوا خفه شد و مرد. پیش گویی منجم پادشاه به حقیقت پیوسته بود و سرنوشت شوم طبق گفته پیش گو رقم خورده بود!

داستان سوم :

سه نفر بخیل در بیابانی چیزی پیدا کردند و در تقسیم آن کارشان به دعوا کشید. در این بین فرزند پادشاهی با خدم و حشم از کنارشون رد شد و علت بحث را پرسید.

گفتند : به واسطه ی بخل فطریی که داریم ، هیچ کدام راضی نمی شویم دیگری از این مال مفت بهره برد و این است که در تقسیمش مانده ایم . فرزند پادشاه گفت : هر يك درجه ی بخل خود را بیان کند تا من مال را به آن که بخیل تر است بدهم .

یکی از سه نفر گفت : بخل من به حدی است که يك دینار به عزیزترین فرزندان خود ندهم و مال خود را به آنها رواندارم.

دیگری گفت : من به اندازه ای بخیلم که اگر دیگری به دیگری چیزی ببخشد ، چشم و دلم می سوزد و خلقم تنگ می شود .

سومی گفت : بخل آن است که من دارم ؛ زیرا اگر کسی به خود من چیزی ببخشد ؛ جگرم آتش می گیرد و از غصه و حسد هلاک می شوم . فرزند پادشاه فرمان داد تا بخیل سوم را بکشند و دومی را تبعید نمایند و اموال بخیل اول را ضبط کنند و آن مال را بین مستمندان تقسیم کرد .

داستان چهارم :

پسر کوچکی وارد داروخانه شد، کارتن کوچکی را به سمت تلفن هل داد. بر روی کارتن رفت تا دستش به دکمه های تلفن برسد و شروع کرد به گرفتن شماره ای هفت رقمی.

مسئول دارو خانه متوجه پسر بود و به مکالماتش گوش داد. پسرک پرسید، "خانم، می توانم خواهش کنم کوتاه کردن چمن ها را به من بسپارید؟" زن پاسخ داد، کسی هست که این کار را برایم انجام می دهد.

پسرک گفت: "خانم، من این کار را نصف قیمتی که او می گیرد انجام خواهم داد." زن در جوابش گفت که از کار این فرد کاملاً راضی است.

پسرک بیشتر اصرار کرد و پیشنهاد داد، "خانم، من پیاده رو و جدول جلوی خانه را هم برایتان جارو می کنم، در این صورت شما در یکشنبه زیباترین چمن را در کل شهر خواهید داشت." مجدداً زن پاسخش منفی بود.

پسرک در حالی که لبخندی بر لب داشت، گوشی را گذاشت. مسئول داروخانه که به صحبت های او گوش داده بود به سمتش رفت و گفت: "پسر...از رفتارت خوشم میاد؛ به خاطر اینکه روحیه خاص و خوبی داری دوست دارم کاری بهت بدم"

پسر جوان جواب داد، " نه ممنون، من فقط داشتم عملکردم رو می سنجیدم، من همون کسی هستم که برای این خانوم کار می کنه."

داستان پنجم :

زمانی که نصرت‌الدوله وزیر دارایی بود، لایحه‌ای تقدیم مجلس کرد که به موجب آن، دولت ایران یکصد سگ از انگلستان خریداری و وارد کند. او شرحی درباره خصوصیات این سگ‌ها بیان کرد و گفت: این سگ‌ها شناسنامه دارند، پدر و مادر آنها معلوم است، نژادشان مشخص است و از جمله خصوصیات دیگر آنها این است که به محض دیدن دزد، او را می‌گیرند.

مدرس طبق معمول، دست روی میز زد و گفت: مخالفم. وزیر دارایی گفت: آقا! ما هر چه لایحه می‌آوریم، شما مخالفید، دلیل مخالفت شما چیست؟

مدرس جواب داد: مخالفت من به نفع شماست، مگر شما نگفتید، این سگ‌ها به محض دیدن دزد، او را می‌گیرند؟ خوب آقای وزیر! به محض ورودشان، اول شما را می‌گیرند. پس مخالفت من به نفع شماست. نمایندگان با صدای بلند خندیدند و لایحه مسکوت ماند.

داستان ششم :

پسری به خواستگاری دختری رفت

خانواده دختر از او پرسیدند:وضع مالی شما چطور است ؟پسر جواب داد :عالیست

به او گفتند:تحصیلاتتان به کجا رسیده؟جواب داد ؛تحصیلات عالیہ داریم

پرسیدند :موقعیت خانوادگی تان چطور است ؟گفت نظیر ندارد
به او گفتند :شغل شما چیست ؟جواب داد ؛از کار کردن بی نیازم ولی به کار تجارت مشغولم،

از پسر پرسیدند که شهرت شما در شهر و محل تولدتان چگونه است ؟در جواب گفت :به خوشی خلقي معروفم.

عروس و پدر مادر از این همه سجایای اخلاقی به حیرت افتاده بودند و قند توی دلشان آب می شد

مخصوصا مادر عروس در نهایت شادمانی گفت:آقا

با این همه صفات و اخلاق پسندیده آیا عیبی هم دارد؟

مادر پسر جواب داد :فقط یک عیب کوچک دارد و آن هم این است که خیلی دروغ می گوید .

داستان هفتم :

روزی یک فیل شتابان از جنگل می گریخت !
سبب را پرسیدند،

گفت؛ سلطان جنگل دستور داده که تمام زرافه ها را گردن بزنند!

گفتند؛ ای فیل دانا تو را چه به زرافه ، تو که فیل هستی ، گریختن از
چیست؟

فیل گفت؛ اری من فیل هستم
اما شیر یک الاغ را مامور پیگیری این موضوع کرده است!

داستان هشتم :

پادشاه به نجارش گفت: فردا اعدامت میکنم، نجار آن شب نتوانست بخوابد.

همسر نجار گفت:

مانند هرشب بخواب، پروردگارت یگانه است و درهاي گشایش بسیار کلام همسرش آرامشي بر دلش ایجاد کرد و چشمانش سنگین شد و خوابید

صبح صدای پای سربازان را شنید، چهره اش دگرگون شد و با ناامیدی، پشیمانی و افسوس به همسرش نگاه کرد و با دست لرزان در را باز کرد و دستانش را جلو برد تا سربازان زنجیر کنند. دو سرباز با تعجب گفتند:

پادشاه مرده و از تو می خواهیم تابوتی برایش بسازی، چهره نجار برقی زد و نگاهی از روی عذرخواهی به همسرش انداخت، همسرش لبخندی زد و گفت:

مانند هرشب آرام بخواب، زیرا پروردگار یکتا هست و درهاي گشایش بسیارند

داستان نهم :

باشگاه کشتی بودیم که یکی از بچه ها به ابراهیم گفت: «ابرام جون! تیپ و هیکلت خیلی جالب شده. توی راه که میاومدی دو تا دختر پشت سرت بودند و مرتب از تو حرف میزدند». بعد ادامه داد: «شلوار و پیرهن شیک که پوشیدی، ساک ورزشی هم که دست گرفتی، کاملاً معلومه ورزشکاری!»

ابراهیم خیلی ناراحت شد. رفت توی فکر. اصلاً توقع چنین چیزی را نداشت. جلسه بعد که ابراهیم را دیدم خندهام گرفت؛ پیراهن بلند پوشیده بود و شلوار گشاد! به جای ساک ورزشی هم کیسه پلاستیکی دست گرفته بود.

تیپش به هر آدمی میخورد غیر از کشتیگیر. بچه‌ها میگفتند: «تو دیگه چه جور آدمی هستی! ما باشگاه میایم تا هیکل ورزشکاری پیدا کنیم.

بعد هم لباس تنگ بپوشیم. اما تو با این هیکل قشنگ و رو فرم، آخه این چه لباس هائیه که می پوشی؟!» ابراهیم به این حرف ها اهمیت نمی داد و به بچه ها توصیه می کرد: «ورزش اگه برای خدا باشه، عبادته؛ به هر نیت دیگهای باشه، فقط ضرره».

داستان دهم :

مردی زن فریبکار و حيله گری داشت.
مرد هرچه می خرید و به خانه می آورد، زن آن را می خورد یا خراب می کرد.
مرد کاری نمی توانست بکند.
روزی مهمان داشتند مرد دو کیلو گوشت خرید و به خانه آورد.
زن پنهانی گوشت ها را کباب کرد و با شراب خورد.
مهمانان آمدند. مرد به زن گفت: گوشت ها را کباب کن و برای مهمان ها بیاور.
زن گفت: گربه خورد، گوشتی نیست.
برو دوباره بخر.
مرد به نوکرش گفت: آهای غلام! برو ترازو را بیاور تا گربه را وزن کنم و ببینم وزنش چقدر است.
گربه را کشید، دو کیلو بود.
مرد به زن گفت: خانم محترم! گوشت ها دو کیلو بود گربه هم دو کیلو است.
اگر این گربه است پس گوشت ها کو؟
اگر این گوشت است پس گربه کجاست؟

داستان یازدهم :

دکتر وین دایر توی سخنرانی بوستن می گفت:

طرف توی خونش بود و می خواست بیاد بیرون، کلید ماشینش رو از روی میز بر

می داره و همین که می خواد بیاد بیرون، برق قطع می شه و اون پاش گیر می کنه به میز و کلید هاش میوفته روی زمین! کاملاً تاریک بود! هر چی روی زمین رو می گرده پیداش نمی کنه! یه لحظه نگاه می کنه می بینه هوای بیرون روشن تر از داخل خونه است! به خودش می گه: چقدر تو احمقی!!! هوای بیرون روشنه و تو توی تاریکی دنبال کلید می گردی! می ره بیرون از خانه و توی کوچه دنبال کلیداش می گرده! توی این لحظه همسایه ی اون هم میاد بیرون و

می بینه اون داره دنباله چیزی می گرده!

می گه چی شده کمک می خواهید؟؟

می گه آره کلیدهای ماشینم رو گم کردم و دارم دنبالشون می گردم!

می گه آه صبر کن منم کمکتون کنم!!

بعد از چند دقیقه ازش می پرسه: حالا کجا دقیقاً انداختی کلیدها رو؟!

می گه داخل خانه!!!!!!

می گه تو چقدر ابلهی! توی خونه گم کردی داری بیرون دنبالش می

گردی؟؟

می گه خوب اینم ابلهانست که توی تاریکی دنبال کلید بگردی!!!!
در اینجا دکتر وین دایر می گوید: حالا خیلی از ما ها مشکلاتی داریم که
در درون ما هستند و به دست خودمون حل می شوند ولی ما داریم در
بیرون از خودمون دنبال جوابش می گردیم و بعضی ها هم
می خواهند کمک کنند.

داستان دوازدهم :

شجاع ترین آدمها کیا هستند ؟

معلم به بچه ها گفت :

" تو یه کاغذ بنویسید به نظرتون شجاع ترین آدمای کیان ؟
بهترین متن جایزه داره "

یکی نوشته بود:

غواص که بدون محافظ تواقیانوس با کوسه ها شنامیکنه
یه نفر نوشته بود :

اونا که شب میتونن تو قبرستون بخوابن
یکی دیگه نوشته بود :

اونایی که تنها چادر میزنن تو جنگل از حیوونا نمیترسن . و...

هر کی یه چیزی نوشته بود اما این نوشته دست و دلشو لرزوند ، تو
کاغذ نوشته شده بود :

" شجاع ترین آدمای اونا که خجالت نمیکشن و دست پدر مادرشونو
میپوسن... نه سنگ قبرشونو...!!!"

قطره اشکی بر پهنای صورت معلم دوید. به همراه زمزمه ای ... افسوس
منهم شجاع نبودم...

داستان سیزدهم :

تازه از عروسی‌ای در ایتالیا برگشته بود. داشت یکی یکی عکس‌های عروسی را نشان‌مان می‌داد و تعریف می‌کرد. سبک جشن. سبک عقد. محل عروسی. غذاها. نوشیدنی‌ها. خیلی چیزها هم نیازی به تعریف نداشت. مثلاً داشتیم با چشم‌های خودمان می‌دیدیم که عروس همین‌طور صورت شسته و ساده بود. از آرایش‌های مهوع شرقی خبری نبود. هی عکس‌ها را زوم کردم توی صورتش. رژ هم نزده بود حتی انگار. یا اگر هم زده بود خیلی لایت. خیلی نامحسوس. موهاش مشکی بود. موهای خودش. نیازی ندیده بود مو رنگ کند و لنز آبی بگذارد به چشم‌هاش. شینیون عجیب‌غریب نداشت. بیست کیلو طلا و النگ دولنگ هم آویزان نکرده بود به خودش.

تعریف‌هاش رسید به بخش کادوی عروسی. می‌گفت یک جعبه گذاشتند یک گوشه‌ای که ملت می‌برند کادوهاشان را می‌ریزند آن تو. مبلغی که می‌خواهند کادو بدهند را می‌گذارند داخل پاکت. بدون اینکه اسم‌شان را پشت پاکت بنویسند، می‌اندازندش داخل جعبه. هیچ‌کس نمی‌فهمد بغل دستی‌اش چقدر کادو داده به عروس و داماد. پرسیدم چیز دیگری غیر پول کادو نمی‌دهند؟ گفت اگر کسی دوست داشته باشد می‌دهد. اما نه در جشن. قبلش مثلاً می‌دهد یا بعدش که توجه کسی را جلب نکند.

داستان چهاردهم :

روزی حکیمی به شاگردانش گفت: «فردا هر کدام یک کیسه بیاورید و در آن به تعداد آدم‌هایی که دوستشان ندارید و از آنان بدتان می‌آید پیاز قرار دهید.»

روز بعد همه همین کار را انجام دادند و حکیم گفت: «هر جا که می‌روید این کیسه را با خود حمل کنید.»

شاگردان بعد از چند روز خسته شدند و به حکیم شکایت بردند که: «پیازها گندیده و بوی تعفن گرفته است و ما را اذیت می‌کند.»

حکیم پاسخ زیبایی داد: «این شبیه وضعیتی است که شما کینه دیگران را در دل نگه دارید. این کینه، قلب و دل شما را فاسد می‌کند و بیشتر از همه خودتان را اذیت خواهد کرد»

داستان پانزدهم :

روزی بهلول به حمام رفت ولی خدمه حمام به او بی اعتنایی نمودند و آن قسم که دلخواه بهلول بود او را کیسه ننمودند. با این حال وقت خروج از حمام بهلول ده دینار که همراه داشت را به استاد حمام داد و کارگران چون این بذل و بخشش را دیدند همگی پشیمان شدند که چرا نسبت به او بی اعتنایی کردند.

بهلول باز هفته دیگر به حمام رفت ولی این دفعه تمام کارگران با کمال احترام او را شست و شو نموده و مواظبت بسیار نمودند، ولی با این همه سعی و کوشش کارگران، موقع خروج از حمام، بهلول فقط یک دینار به آنها داد. حمامی ها متحیر گردیده پرسیدند: سبب بخشش بی جهت هفته قبل و رفتار امروزت چیست؟

بهلول گفت: مزد امروز حمام را هفته قبل که حمام آمده پرداخت نمودم و مزد آن روز حمام را امروز پرداختم.

داستان شانزدهم :

معلم اسم دانش آموز را صدا کرد
دانش آموز پاي تخته رفت..

معلم گفت: شعر بني آدم را بخوان..

دانش آموز شروع کرد:

بني آدم اعضاي يکديگرند
که در آفرينش ز يك گوهرند

چو عضوي به درد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار

به اينجا که رسيد متوقف شد!
معلم گفت: بقيه اش را بخوان!
دانش آموز گفت: يادم نمي آيد..

معلم گفت: يعني چي؟
اين شعر ساده را هم نتوانستي حفظ کني؟!

دانش آموز گفت:
آخر مشکل داشتم مادرم مريض است و گوشه ي خانه افتاده، پدرم
سخت کار میکند اما مخارج درمان بالاست من بايد کارهاي خانه را
انجام بدهم و هواي خواهر برادرهايم را هم داشته باشم ببخشيد..

معلم گفت:
ببخشيد ، همين؟! مشکل داري که داري بايد شعر رو حفظ ميکردي
مشکلات تو به من مربوط نمیشه!
در اين لحظه دانش آموز گفت:

تو کز محنت ديگران بي غمي
نشايد که نامت نهند آدمي

داستان هفدهم :

در زمان حضرت موسی خشکسالی پیش آمد. آهوان در دشت، خدمت موسی رسیدند که ما از تشنگی تلف می شویم و از خداوند متعال در خواست باران کن. موسی به درگاه الهی شتافت و داستان آهوان را نقل نمود .

خداوند فرمود: موعد آن نرسیده است. موسی هم برای آهوان جواب رد آورد. تا اینکه یکی از آهوان داوطلب شد که برای صحبت و مناجات بالای کوه طور رود.

به دوستان خود گفت: اگر من جست و خیز کنان پایین آمدم بدانید که باران می آید وگرنه امیدی نیست. آهو به بالای کوه رفت و حضرت حق به او هم جواب رد داد. اما در راه برگشت وقتی به چشمان منتظر دوستانش نگاه کرد ناراحت شد .

شروع به جست و خیز کرد و با خود گفت: دوستانم را خوشحال می کنم و توکل می نمایم. تا پایین رفتن از کوه هنوز امید هست. تا آهو به پائین کوه رسید باران شروع به باریدن کرد!... موسی معترض پروردگار شد!...

خداوند به او فرمود: همان پاسخ تو را آهو نیز دریافت کرد با این تفاوت که آهو دوباره با توکل حرکت کرد و این پاداش توکل او بود..

داستان هجدهم :

شخصی به پسرش وصیت کرد که پس از مرگم جوراب کهنه ای به پایم بپوشانید، میخواهم در قبر در پایم باشد.

وقتی که پدرش فوت کرد و جسدش را روی تخته شست و شوی گذاشتند تا غسل بدهند، پسر وصیت پدر خود را به به عالم اظهار کرد، ولی عالم ممانعت کرد و گفت: طبق اساس دین ما، هیچ میت را به جز کفن چیزی دیگری پوشانیده نمی شود!

ولی پسر بسیار اصرار ورزید تا وصیت پدرش را بجای آورند، سر انجام تمام علمای شهر یکجا شدند و روی این موضوع مشورت کردند، که سر انجام به مناقشه انجامید....

در این مجلس بحث ادامه داشت که ناگهان شخصی وارد مجلس شد و نامه پدر را به دست پسر داد، پسر نامه را باز کرد، معلوم شد که نامه (وصیت نامه) پدرش است و به صدای بلند خواند:

پسرم! میبینی با وجود این همه ثروت و دارایی و باغ و ماشین و این همه امکانات و کارخانه حتی اجازه نیست یک جوراب کهنه را با خود ببرم.

یک روز مرگ به سراغ تو نیز خواهد آمد، هوشیار باش، به توهم اجازه
یک کفن بیشتر نخواهند داد. پس کوشش کن از دارایی که برای
گذاشته ام استفاده کنی و در راه نیک و خیر به مصرف برسانی و دست
افتاده گان را بگیری، زیرا یگانه چیزی که با خود به قبر خواهی برد
همان اعمال است.

داستان نوزدهم :

روزی لقمان در کنار چشمه ای نشسته بود . مردی که از آنجا می گذشت از لقمان پرسید

چند ساعت دیگر به ده بعدی خواهم رسید ؟
لقمان گفت : راه برو . آن مرد پنداشت که لقمان نشنیده است .
دوباره سوال کرد : مگر نشنیدی ؟ پرسیدم چند ساعت دیگر به ده بعدی
خواهم رسید ؟

لقمان گفت : راه برو . آن مرد پنداشت که لقمان دیوانه است و رفتن را
پیشه کرد .

زمانی که چند قدمی راه رفته بود ، لقمان به بانگ بلند گفت : ای مرد ،
یک ساعت دیگر بدان ده خواهی رسید .
مرد گفت : چرا اول نگفتی ؟
لقمان گفت : چون راه رفتن تو را ندیده بودم ، نمی دانستم تند می روی
یا کند .
حال که دیدم دانستم که تو یک ساعت دیگر به ده خواهی رسید .

داستان بیستم :

مردی صبح از خواب بیدار شد
و با همسرش صبحانه خورد و لباسش را پوشید و برای رفتن به کار
آماده شد
هنگامی که وارد اتاقش شد تا کلیدهایش را بردارد گرد و غباری زیاد
روی میز و صفحه تلویزیون دید.

به آرامی خارج شد و به همسرش گفت: دلبندم ،کلیدهایم را از روی میز
بیاور

زن وارد شد تا کلید ها را بیاورد دید همسرش با انگشتانش وسط
غبارهای روی میز نوشته " یادت باشه دوستت دارم "
و خواست از اتاق خارج شود صفحه تلویزیون را دید که میان غبار
نوشته شده بود " امشب شام مهمون من "

زن از اتاق خارج شد و کلید را به همسرش داد و به رویش لبخند زد
انگار خبر می داد که نامه اش به او رسیده

این همان همسر عاقلیست که اگر در زندگی مشکلی هم بود، مشکل را از
ناراحتی و عصبانیت به خوشحالی و لبخند تبدیل می کند

هیچوقت با حالت دستوری با افراد خانواده تان صحبت نکنید
عزیزان جانم شما میتونید با مهربانی به هر آنچه میخواهید برسید به
راستی که عالی گفتند از محبت خارها گل میشود!

داستان بیست یکم :

زن نمی دانست که چه بکند ؟
خلق و خوی شوهرش او را به تنگ آورده بود ، همیشه می گفت و می
خندید ، با بچه ها خوش و بش می کرد ،
ولی مدتی بود با کوچکترین مسئله عصبانی می شد و داد و فریاد می
کرد !!!

زن روزی به نزد راهبی رفت تا از او کمک بگیرد ، او در کوهستان زندگی
می کرد ، زن از راهب معجونی خواست تا شاید چاره ای کارش شود !
راهب نگاهی به زن کرد و گفت : چاره ی کار تو در یک تار مو از سبیل
ببر کوهستان است !.

ببر کوهستان !! آن حیوان بسیار وحشی است !! و هر وقت تار مویی از
سبیل ببر وحشی را آوردی برایت معجونی می سازم تا شوهرت با تو
مهربان شود زن با ناامیدی به خانه اش برگشت .

غذایی را آماده کرد و روانه ی کوهستان شد ، خود را به نزدیکی غار
رساند ، از شدت ترس بدنش می لرزید اما مقاومت کرد .. آن شب ببر
بیرون نیامد !

چندین شب به همین منوال گذشت هر شب چند گام به غار نزدیکتر می شد ، بالاخره ببر وحشی غرش کنان از غار بیرون آمد و ایستاد و به اطراف نگاه کرد !.

هر شب که می گذشت آن ببر و زن چند گام به هم نزدیکتر می شدند چهار ماه طول کشید تا ببر به واسطه ی بوی غذا به زن نزدیک شد ، و آرام آرام شروع به خوردن کرد . مدتی گذشت طوری بود که ببر بر سر راه زن می ایستاد و منتظر می ماند زن خود را به ببر نزدیک تر میکرد و سر او را نوازش می کرد و به ملایمت به او غذا می داد ،

هیچ سرزنش و ملامتی در کار نبود هیچ عیب جویی ، ترس و وحشتی در میان نبود و بر خلاف دشواری و سختی راه هر شب آن زن برای ببر غذا می برد و سر او را در دامن خود می گذاشت ، دست نوازش بر مویش می کشید!!!!

بالاخره یک شب زن با ملایمت تار مویی از سبیل ببر کند ، و شادمان نزد آن راهب رفت فکر می کنید آن راهب چه کرد ؟؟؟

نگاهی به اطرافش کرد و آن تار مو را به داخل آتشی انداخت که در کنارش شعله ور بود .

زن ، هاج و واج نگاهی کرد در حالی که چشمانش داشت از حدقه بیرون می زد ماند که چه بگوید . راهب با خونسردی رو به زن کرد و گفت :

آیا "مرد تو " از آن بیر کوهستان بدتر است ؟؟ تو نیرویی داری که از وجود آن بی خبری !!

با صبر و حوصله ، عشق و محبت توانستی آن حیوان را رام کنی !!! مهار خشم شوهرت در دستان توست ، پس محبت و عشق را به او ببخش و با حوصله و مدارا خشم و عصبانیت را از او دور ساز ..
دکترامیرعلی بابایی :

زنان ، موجودات عجیبی هستند :

- مقاوم جلوه میکنند؛ در صورتیکه کوچکترین مشکلات را دوام نمی آورند.

- ساده و زود باور جلوه میکنند؛ در حالیکه هیچ دروغی را باور نمیکنند .

- فراموشکار جلوه میکنند؛ در حالیکه هیچ اهانتی را فراموش نمیکنند.

اما زمانی که مردی را عاشقانه دوست بدارند :
- دروغ هایش را میفهمند، اما باور میکنند .
- مشکلاتش را میبینند، اما دوام می آورند.
- اشتباهاتش را میبینند، اما فراموش میکنند.
- زیرا صادقانه عشق می ورزند.
سرت را بالا بگیر ...
- تمام زیباییت را به دنیا نشان بده بانو
- می دانی؟!
- این، کم مقامی نیست.
- این که بتوانی بی منت عاشق باشی. ..
- این که آغوش، امن ترین منزلگاه خستگی های یک
مرد باشد
- این که چشمانت. ...
هر چقدر هم که بخواهی نشان بدهی سنگی ..
باز هم فاش میکند مهربانیت را
تو! - عاشق که میشوی ...
از خنده هایت
- از نگاهت پیدا میشود.
- و این معجزه است
که برای داشتنش
مرد میخواهد

داستان بیست و دوم :

داستان زیر مربوط به دانشجویان ایرانی است که دوران سلطنت احمدشاه قاجار برای تحصیل به آلمان رفته بودند و آقای دکتر جلال گنجی فرزند مرحوم «سالار معتمد گنجی نیشابوری» این را نقل کرده اند: «ما هشت دانشجوی ایرانی بودیم که در آلمان در عهد احمد شاه قاجار تحصیل میکردیم. روزی رئیس دانشگاه به ما اعلام نمود که همه دانشجویان خارجی باید از مقابل امپراطور آلمان رژه بروند و سرود ملی کشورشان را بخوانند. ما بهانه آوریم که عده‌مان کم است. گفت: اهمیت ندارد. از برخی کشورها فقط یک دانشجو اینجا تحصیل میکند و همان یک نفر پرچم کشور خود را حمل خواهد کرد و سرود ملی خواهد خواند. چاره‌ای نداشتیم دور هم جمع شدیم و گفتیم ما که سرود ملی نداریم و پس چه باید کرد؟ وقت هم نیست که از نیشابور و از پدرمان بپرسیم. به راستی عزا گرفته بودیم که مشکل را چگونه حل کنیم. یکی از دوستان گفت: اینها که فارسی نمیدانند. چطور است شعر و آهنگی را سر هم بکنیم و بخوانیم و کسی هم که اینجا فارسی بلد نیست که بداند و اعتراض کند.

اشعار مختلفی از سعدی و حافظ با هم تبادل کردیم. اما این شعرها آهنگین نبود و نمیشد به صورت سرود خواند.

بالاخره من [دکتر گنجی] گفتم:

بچه‌ها، عمو سبزی فروش را همه بلدید؟ گفتند: آری. گفتم هم آهنگین است و هم ساده. بچه‌ها گفتند: آخر عمو سبزی فروش که سرود نمیشود. گفتم: بچه‌ها گوش کنید و خودم با صدای بلند و خیلی جدی شروع به خواندن کردم: عمو سبزی فروش... بله. سبزی کم فروش... بله. سبزی خوب داری؟ ... بله. فریاد شادی از بچه‌ها برخاست و شروع به تمرین نمودیم.

با توافق همدیگر، «سرود ملی» به این صورت تدوین شد:

عمو سبزی فروش... بله
سبزی کم فروش... بله
سبزی خوب داری... بله
خیلی خوب داری؟... بله
عمو سبزی فروش... بله
سبزی کم فروش... بله
سبزیت گل داره... بله
درد دل داره... بله
سیب کالک داری... بله
من و دوسم داری... بله
عمو سبزی فروش... بله
من نعنا میخوام... بله
تو رو تنها میخوام... بله

خلاصه این را چند بار تمرین کردیم. روز رژه با یونیفورم یک شکل و یک رنگ از مقابل امپراطور آلمان عمو سبزی فروش خوانان رژه رفتیم. پشت سر ما که دانشجویان ایرلندی در حرکت بودند. از «بله» گفتن ما به هیجان آمدند و «بله» را با ما همصدا شدند، به طوری که صدای «بله» در استادیوم طنین انداز شد و امپراطور هم به ما ابراز تفقد فرمودند و داستان به خیر گذشت.

داستان بیست و سوم :

مردی به دندان پزشک خود تلفن می کند و به خاطر وجود حفره بزرگی در یکی از دندان هایش از او وقت می گیرد.

موقعی که مرد روی صندلی دندان پزشکی قرار می گیرد، دندان پزشک نگاهی به دندان او می اندازد و می گوید: نه یک حفره بزرگ نیست! خوردگی کوچکی است که الان برای شما پر می کنم.

مرد می گوید: راستی؟ موقعی که زبانم را روی آن می مالیدم احساس می کردم که یک حفره بزرگ است.

دندان پزشک با لبخندی بر لب می گوید: این یک امر طبیعی است، چون یکی از کارهای زبان اغراق است!

نگذارید زبان شما از افکارتان جلوتر برود .

داستان بیست و چهارم :

این قصه را پلیسی عراقی روایت می کند که خود شاهد این ماجرا بوده است ؛

میگفت :

مردی بود که قصابی داشت ، هر روز حیوانی را سر می برید و به فروش می رساند

در یکی از روزها زنی را در آن طرف خیابان دید که روی زمین افتاده بود ...

به آن طرف دوید تا کمکش کند ، اما زن را در حالی یافت که چاقویی در سینه اش فرو کرده و رها ساخته بودند .

مرد تلاش کرد که چاقور را از سینه اش بیرون بیاورد و مردم او را در این حالت دیدند و با پلیس تماس گرفتند و او را متهم به کشتن آن زن نمودند .

پلیس او را برای تحقیقات به اداره برد و هر چه مرد ادعا کرد که بی گناه است و قضیه چنین نیست و قصد کمک داشته است حرفش را باور نکردند ...

دو ماه را در زندان سپری کرد و بالاخره حکم اعدام برای او صادر کردند ...

مرد که دیگر چاره ای برای خود نیافت به آنان گفت که قبل از اینکه مرا اعدام کنید بگذارید حرف خود را بزنم ...

من قبلا در رودخانه با قایق کار می کردم و مردم را از یک سوی رودخانه به سوی دیگر می رساندم ..

اما یک روز زنی را سوار کردم که آن زن بسیار زیبا بود و من در فکرش افتادم ...

به خواستگاریش رفتم و او نپذیرفت تا اینکه یک سال گذشت و باز آن زن سوار قایقم شد و بچه ای را که پسرش بود همراه داشت ...
من به او گفتم اگر خودت را در اختیارم نگذاری فرزندت را در آب غرق می کنم و او نپذیرفت و من سر فرزندش را در آب فرو کرده و او را غرق کردم ...

آن زن با تمام توان خود فریاد می کشید اما فایده ای نداشت زیرا که کسی صدایش را نمی شنید ..

پسر زیر آب صدایش قطع شد .. و من او را در آب انداختم .

سپس آن زن را کشتم و او را نیز به آب انداختم ...

در آن موقع کسی نفهمید و امروز این جزای همان کار است که می بینم ...

اما این زن را من نکشته ام ...

پس به دنبال قاتل او بگردید....

داستان بیست و پنجم :

ناشنوایی خواست به احوالپرسی بیماری برود. با خودش حساب و کتاب کرد که نباید به دیگران درباره ناشنوایی اش چیزی بگوید و برای آن که بیمار هم نفهمد او صدایی را نمی شنود باید از پیش پرسش های خود را طراحی کند و جواب های بیمار را حدس بزند.

پس در ذهنش گفتگویی بین خودش و بیمار را طراحی کرد . با خودش گفت « من از او می پرسم حالت چه طور است و او هم خدا را شکر می کند و می گوید بهتر است . من هم شکر خدا می کنم و می پرسم برای بهتر شدن چه خورده ای . او لابد غذا یا دارویی را نام می برد. آنوقت من می گویم نوش جان باشد پزشکت کیست و او هم باز نام حکیمی را می آورد و من می گویم قدمش مبارک است و همه بیماران را شفا می دهد و ما هم او را به عنوان طبیبی حاذق می شناسیم.

مرد ناشنوا با همین حساب و کتاب ها سراغ همسایه اش رفت و همین که رسید پرسید حالت چه طور است ؟ اما همسایه بر خلاف تصور او گفت دارم از درد می میرم. ناشنوا خدا را شکر کرد. ناشنوا پرسید چه می خوری ؟ بیمار پاسخ داد زهر ! زهر کشنده !
ناشنوا گفت نوش جان باشد.
راستی طبیب کیست ؟

بیمار گفت عزرائیل ! ناشنوا گفت طبیعی بسیار حاذق است و قدمش مبارک.

و سرانجام از عیادت دل کند و برخاست که برود اما بیمار بد حال شده بود و فریاد می زد که این مرد دشمن من است که البته طبیعتاً همسایه نشنید و از ذوقش برای آن عیادت بی نظیر کم نشد.

مولانا در این حکایت می گوید بسیاری از مردم در ارتباط با خداوند و یکدیگر ، به شیوه ای رفتار می کنند که گرچه به خیال خودشان پسندیده است و باعث تحکم رابطه می شود اما تاثیر کاملاً برعکس دارد.

داستان بیست و ششم :

در جنگ جهانی دوم پهلوانی در نخجوان زندگی می کرد که به او بیرخان می گفتند. در 20 سال سابقه نداشت که کسی بتواند کمر او را به زمین بزند.

روزی کشتی گیری که دو برابر خودش وزن داشت را به زمین زد. و تکبر عجیبی بر او غالب شد. سر بالا گرفت و نعره زد، خدایا از خلائقات کسی نیست که کمرش بر زمین نزده باشم، کشتی گرفتن با بندگان برای من دیگر لذتی ندارد، جبریل را از آسمان بفرست با من کشتی بگیرد.

بیرخان، یک هفته بعد، سرماخوردگی عجیبی گرفت. بر اثر عفونت و بوی بد از خانه بیرونش کردند و در خرابه ای انداختند.

گویند: موشی بر روی او می رفت و توان نداشت موش را از روی بدن خود دور کند.

گفتند: جبریل به کنار، جواب این موش را بده...

این است سزای کسی که تکبر کند.

داستان بیست و هفتم :

سرخ پوست ها داستان عقابی را میگویند که وقتی عمرش به آخر نزدیک شد، چنگال هایش بلند شده و انعطاف گرفتن طعمه را دیگر ندارد ! نوک تیزش کند و بلند و خمیده میشود و شهبال های کهنسال بر اثر کلفتی پَر به سینه میچسبد و دیگر پرواز برایش دشوار است...

آنگاه عقاب است و دوراهی : بمیرد یا دوباره متولد شود ولی چگونه ؟؟
عقاب به قله ای بلند میرود نوک خود را آنقدر بر صخره ها میکوبد تا کنده شود و منتظر میماند تا نوکی جدید بروید . با نوک جدید تک تک چنگال هایش را از جای میکند تا چنگال نو درآید !

و بعد شروع به کندن پَرهای کهنه میکند . این روند دردناک 150 روز طول میکشد ولی پس از 5 ماه عقاب تازه ای متولد میشود که میتواند 30 سال دیگر زندگی کند...

برای زیستن باید تغییر کرد ، درد کشید...
از آنچه دوست داشت گذشت. عادات و خاطرات بد را از یاد برد و دوباره متولد شد . یا باید مُرد...
انتخاب با خودِ توست...

داستان بیست و هشتم :

شبى خروشچف (رهبر شوروى سابق بعد از استالین) برای این که شناخته نشود، صورتش را گریم کرد و برای دیدنِ فیلمى به سینما رفت. پس از نمایش فیلم اصلی، يك فیلم خبرى به نمایش در آمد و تصویر خروشچف بر پرده‌ی سینما ظاهر شد. همه‌ی تماشاچیان به استثنای خود خروشچف از جایشان بلند شدند و به احترام او ایستادند!!!

خروشچف اشك در چشم و عمیقاً متأثر از علاقه‌ی مردم به خودش، همچنان نشسته بود که مردى شانه‌اش را تكان داد و زیر لب به او گفت: بلند شو مردك احمق!!! همه‌ی ما مثل تو فكر مى‌كنیم! اما چرا مى‌خواهى سرت را به باد دهی؟

باید بدانیم که احترامی که اطرافیان مان بر ما می‌گذارند از دوست داشتنِ ماست یا ترس از ما و یا احترام‌شان برای درامان ماندن از شرارتِ ماست. گاهی در بستگان کسی از بس عیب‌جو و مُغتاب (غیبت‌کننده) است که ما از ترسِ آبرویِ خود او را در مجالس مان دعوت می‌کنیم.

نبی مکرم اسلام (ص) می‌فرمایند:
بدترین شما کسی است که مردم از روی ترس از آن‌ها، احترام‌شان بگذارند.

داستان بیست و نهم :

از لحظه ای که در یکی از اتاق های بیمارستان بستری شده بودم، زن و شوهری در تخت روبروی من مناقشه بی پایانی را ادامه می دادند. زن می خواست از بیمارستان مرخص شود و شوهرش می خواست او همان جا بماند. از حرف های پرستارها متوجه شدم که زن یک تومور دارد و حالش بسیار وخیم است. در بین مناقشه این دو نفر کم کم با وضعیت زندگی آنها آشنا شدم.

یک خانواده روستائی ساده بودند با دو بچه. دختری که سال گذشته وارد دانشگاه شده و یک پسر که در دبیرستان درس می خواند و تمام ثروتشان یک مزرعه کوچک، شش گوسفند و یک گاو است. در راهروی بیمارستان یک تلفن همگانی بود و هر شب مرد از این تلفن به خانه شان زنگ می زد. صدای مرد خیلی بلند بود و با آن که در اتاق بیماران بسته بود، اما صدایش به وضوح شنیده می شد. موضوع همیشگی مکالمه تلفنی مرد با پسرش هیچ فرقی نمی کرد: «گاو و گوسفند ها را برای چرا بردید؟ وقتی بیرون می روید، یادتان نرود در خانه را ببندید. درس ها چطور است؟ نگران ما نباشید. حال مادر دارد بهتر می شود. به زودی برمی گردیم...»

چند روز بعد، پزشکها اتاق عمل را برای انجام عمل جراحی زن آماده کردند. زن پیش از آنکه وارد اتاق عمل شود ناگهان دست مرد را گرفت و درحالی که گریه می کرد گفت: «اگر برنگشتم، مواظب خودت و بچه ها باش.»

مرد با لحنی مطمئن و دلداری دهنده حرفش را قطع کرد و گفت: «این قدر پرچانگی نکن.»

اما من احساس کردم که چهره اش کمی درهم رفت. بعد از گذشت ده ساعت، پرستاران زن بی حس و حرکت را به اتاق رساندند. عمل جراحی با موفقیت انجام شده بود. مرد از خوشحالی سر از پا نمی شناخت و وقتی همه چیز رو به راه شد، بیرون رفت و شب دیروقت به بیمارستان برگشت. مرد آن شب مثل شب های گذشته به خانه زنگ نزد. فقط در کنار تخت همسرش نشست و غرق تماشای او شد که هنوز بی هوش بود. صبح روز بعد زن به هوش آمد. با آن که هنوز نمی توانست حرف بزند، اما وضعیتش خوب بود. از اولین روزی که ماسک اکسیژنش را برداشتند، دوباره جر و بحث زن و شوهر شروع شد. زن می خواست از بیمارستان مرخص بشود و مرد می خواست او همان جا بماند.

همه چیز مثل گذشته ادامه پیدا کرد. هر شب، مرد به خانه زنگ می زد. همان صدای بلند و همان حرف هایی که تکرار می شد. روزی در راهرو قدم می زدم. وقتی از کنار مرد می گذشتم، داشت می گفت: «گاو و گوسفندها چطورند؟ یادتان نرود به آنها برسید. حال مادر به زودی خوب می شود و ما برمی گردیم.»

نگاهم به او افتاد و ناگهان با تعجب دیدم که اصلاً کارتی در داخل تلفن همگانی نیست. همچنان با تعجب به مرد روستایی نگاه می‌کردم که متوجه من شد، مرد درحالی که اشاره می‌کرد ساکت بمانم، حرفش را ادامه داد تا این که مکالمه تمام شد.

بعد آهسته به من گفتم: «خواهش می‌کنم به همسرم چیزی نگو. گاو و گوسفندها را قبلاً برای هزینه عمل جراحی‌اش فروخته‌ام. برای این که نگران آینده‌مان نشود، وانمود می‌کنم که دارم با تلفن حرف می‌زنم.» در آن لحظه متوجه شدم که این تلفن‌های با صدای بلند برای خانه نبود! بلکه برای همسرش بود که بیمار روی تخت خوابیده بود.

از رفتار این زن و شوهر و عشق مخصوصی که بین‌شان بود، تکان خوردم. عشقی حقیقی که نیازی به بازی‌های رمانتیک و گل‌سرخ و سوگند خوردن و ابراز تعهد نداشت، اما قلب دو نفر را گرم می‌کرد:

و این انسان بودن است که زیباست و زندگی ادامه دارد.

داستان سی ام :

حکایتی تاریخی از آقامحمدخان قاجار !

می گویند آقامحمدخان قاجار معمولا نصف مرغ بریان را موقع ناهار و نصفه دیگر را موقع شام می خورد. یک روز عصر به دلیل سهل انگاری آشپز نصفه ی دیگر مرغ بریان را گربه خورد. آشپز بیچاره از ترس غضب سلطان اخته! مرغ دیگری را با پول خود خریداری کرد و نصفه آن را موقع شام به حضور آقامحمدخان برد تا متوجه مطلب نشود. آقامحمدخان ضمن صرف شام گوشه چشمی هم به آشپز انداخت و گفت : نصفه دیگر را فردا ناهار بیاور ! آشپز یکه خورد و عرض کرد : قربان ! نصفه اولی را امروز ناهار میل کردید. دیگر چیزی باقی نمانده است. آقامحمدخان با عصبانیت گفت : فضولی موقوف، نصفه ای که امروز آوردی قسمت راست مرغ بود، این نصف هم قسمت راست آن است. معلوم می شود جریانی رخ داده که مرغ دیگری خریداری کرده ای ! آشپز را فراست و تیز هوشی آقامحمدخان چنان مبهوت کرد که تا مدتی دهانش باز و چشمانش خیره مانده بود.

داستان سی و یکم :

شیخ جنید بغداد به عزم سیر از شهر بغداد بیرون رفت و مریدان از عقب او، شیخ احوال بهلول را پرسید. گفتند او مردی دیوانه است. گفت او را طلب کنید که مرا با او کار است. پس تفحص کردند و او را در صحرائی یافتند.

شیخ پیش او رفت و در مقام حیرت مانده سلام کرد. بهلول جواب سلام او را داده پرسید چه کسی هستی؟ عرض کرد منم شیخ جنید بغدادی. فرمود تویی شیخ بغداد که مردم را ارشاد می‌کنی؟ عرض کرد آری.. بهلول فرمود طعام چگونه می‌خوری؟ عرض کرد اول بسم‌الله می‌گویم و از پیش خود می‌خورم و لقمه کوچک برمی‌دارم، به طرف راست دهان می‌گذارم و آهسته می‌جوم و به دیگران نظر نمی‌کنم و در موقع خوردن از یاد حق غافل نمی‌شوم و هر لقمه که می‌خورم بسم‌الله می‌گویم و در اول و آخر دست می‌شویم... بهلول برخاست و دامن بر شیخ فشاند و فرمود تو می‌خواهی که مرشد خلق باشی در صورتی که هنوز طعام خوردن خود را نمی‌دانی و به راه خود رفت.

مریدان شیخ را گفتند: یا شیخ این مرد دیوانه است. خندید و گفت
سخن راست از دیوانه باید شنید و از عقب او روانه شد تا به او رسید.
جنید دامنش را بگرفت و گفت ای بهلول من هیچ نمی دانم، تو
قربه الی الله مرا بیاموز.

بهلول گفت چون به نادانی خود معترف شدی تو را بیاموزم.
بدانکه اینها که تو گفتی همه فرع است و اصل در خوردن طعام آن است
که لقمه حلال باید و اگر حرام را صد از این گونه آداب به جا بیاوری
فایده ندارد و سبب تاریکی دل شود. جنید گفت جزاک الله خیراً!

داستان سی و دوم :

روزي پسري جوان و پرشور از شهري دور نزد استاد آمد و به او گفت که می خواهد در کمترین زمان ممکن درس هاي معرفت را بیاموزد و به شهر خودش برگردد. استاد تبسمی کرد و گفت: براي چه اين قدر عجله داري؟

پسرك پاسخ داد: می خواهم چون شما مرد دانایی شوم و انسان هاي شهر را دور خود جمع کنم و با تدریس معرفت به آن ها به خود بیالم!

استاد تبسمی کرد و گفت: تو هنوز آمادگی پذیرش درس ها را نداري! برگرد و فعلاً سراغ معرفت نیا!

پسرك آزرده خاطر به شهر خود برگشت. سال ها گذشت و پسر جوان به مردی پخته و باتجربه تبدیل شد.

ده سال بعد او نزد استاد بازگشت و بدون این که چیزی بگوید مقابل استاد ایستاد! استاد بلافاصله او را شناخت و از او پرسید: آیا هنوز هم می خواهی معرفت را به خاطر دیگران بیاموزي؟!

مرد سرش را پایین انداخت و با شرم گفت: دیگر نظر دیگران برایم مهم نیست. می‌خواهم معرفت را فقط برای خودم و اصلاح زندگی خودم بیاموزم.

بگذار دیگران از روی کردار و عمل من به کارآیی و اثر بخشی این تعلیمات ایمان آورند.

استاد تبسمی کرد و گفت: تو اکنون آمادگی پذیرش تمام درس‌های معرفت را داری. تو استاد بزرگی خواهی شد! چرا که ابتدا می‌خواهی معرفت را با تمام وجود در زندگی خودت تجربه کنی و آن را در وجود خودت عینیت بخشی و از همه مهم‌تر نظر دیگران در این میان برایت پیشیزی نمی‌ارزد.

داستان سی و سوم :

در عصر خلافت امام علی (ع) که اموال بسیار به عنوان بیت المال به کوفه می آمد، قنبر، غلام علی (ع)، چند ظرف طلا و نقره از بیت المال را به حضور علی (ع) آورد و عرض کرد: «تو آنچه بود، همه را تقسیم کردی و برای خود چیزی نگه نداشتی. من این ظرف ها را برای تو ذخیره کرده ام.» امام علی (ع) شمشیر خود را کشید و به قنبر فرمود: «وای بر تو، دوست داری که به خانه ام آتش بیاوری.» سپس آن ظرف ها را قطعه قطعه کرد و سرپرست های امور شهری را طلبید. آنها را به آنان داد، تا عادلانه بین مردم تقسیم کنند

#بحارالانوار ج ۳۴ ص ۳۱۲

حضرت علی (ع) می فرماید: «يَخْضَمُونَ مَالَ اللَّهِ خِضْمَةَ الْإِبِلِ نِبْتَةَ الرَّبِيعِ ؛

بعضی از افراد مثل شتری که به علف تازه ی بهاری رسیده است ، مال خدا و بیت المال را می خورند .

داستان سی و چهارم :

عقل را اشارتی کافیست!

یک داستان از مثنوی معنوی مولانا

مردی برای خود خانه ای ساخت و از خانه قول گرفت که تا وقتی زنده است به او وفادار باشد و بر سرش خراب نشود و قبل از هر اتفاقی وی را آگاه کند.

مدتی گذشت ترکی در دیوار ایجاد شد مرد فوراً با گچ ترک را پوشاند. بعد از مدتی در جایی دیگر از دیوار ترک ایجاد شد و باز هم مرد با گچ ترک را پوشاند و این اتفاق چندین بار تکرار شد و روزی ناگهان خانه فرو ریخت. مرد با سرزنش قوی که گرفته بود را یاد آوری کرد و خانه پاسخ داد هر بار خواستم هشدار بدهم و تو را آگاه کنم دهانم را با گچ گرفتی و مرا ساکت کردی این هم عاقبت نشنیدن هشدارها!

عقل را اشارتی کافیست..

داستان سی و پنجم :

گویند در عصر سلیمان نبی پرنده ای برای نوشیدن آب به سمت برکه ای پرواز کرد،
اما چند کودک را بر سر برکه دید، پس آنقدر انتظار کشید تا کودکان از آن برکه متفرق شدند
همین که قصد فرود بسوی برکه را کرد، اینبار مردی را با محاسن بلند و آراسته دید که برای نوشیدن آب به آن برکه مراجعه نمود .
پرنده با خود اندیشید که این مردی باوقار و نیکوست و از سوی او آزاری به من متصور نیست.
پس نزدیک شد، ولی آن مرد سنگی به سویش پرتاب کرد و چشم پرنده معیوب و نابینا شد.
شکایت نزد سلیمان برد.
پیامبر آن مرد را احضار کرد، محاکمه و به قصاص محکوم نمود و دستور به کور کردن چشم داد.
آن پرنده به حکم صادره اعتراض کرد و گفت:
چشم این مرد هیچ آزاری به من نرساند،
بلکه ریش او بود که مرا فریب داد!
و گمان بردم که از سوی او ایمنم
پس به عدالت نزدیکتر است اگر محاسنش را بتراشید
تا دیگران مثل من فریب ریش او را نخورند...

داستان سی و ششم :

آیت الله شیخ محمد حسن مولوی قندهاری در یکی از مجالسی که شبهای جمعه دارند فرمودند:
طلبه ای به نام شیخ علی در نجف می زیست که ازدواج نکرده بود و می گفت حالا که می خواهم ازدواج کنم حورالعین می خواهم !

وی چند مدت در حرم امیر المؤمنین (ع) متوسل به حضرت علی (ع) شد و از حضرت حوریه درخواست کرد و بعد که در نجف مظنون به جنون شده بود به کربلا مشرف گردید و در حرم سیدالشهداء و حضرت ابوالفضل (ع) از آن دو بزرگوار

طلب حوریه نمود. اما بعد از مدتی این قضایا را رها کرده و به نجف بر می گردد و باز در مدرسه نواب مشغول درس می شود و کلاً از آن تمنا دست برداشته و فقط به درس می پردازد .

یک شب که از زیارت حضرت امیر (ع) بر می گشته می بیند در وسط صحن خانمی نشسته است.

وقتي از کنار آن

رد مي شود آن زن بر مي خيزد و به او مي گويد: من در اینجا هيچ کس را ندارم و غريم ... شما بايد مرا با خود ببريد...

شيخ علي مي گويد: امکان ندارد ... چرا که من مردی عزب و مجرد بوده و شما زنی جوان هستيد و بدتر از آن اينکه من در مدرسه ساکنم ... آن زن دنبال شيخ علي راه افتاده اصرار مي کند که حتما "مرا امشب به حجره ات ببر! خلاصه شيخ علي او را در آن شب به حجره اش مي برد. در موقع داخل شدن به مدرسه چند تا از طلبه ها بيرون از حجره هاي خويش بودند... ولي هيچ يك آن زن را نمي بينند. شيخ علي به آن زن مي گويد: شما در حجره استراحت کن من ميروم حجره اي يا جايي براي استراحت خود پيدامي کنم. اما تا از حجره ها بيرون مي آيد نوري از حجره تالو مي کند (ظاهرا "آن زن چادرش را برداشته بود) لذا فورا "به داخل حجره اش بر مي گردد با ترس و دلهره به آن زن مي گويد شما کيستي؟ جني؟... يا...

آن زن مي گويد: خودت از ائمه حوريه مي خواستي... من حوريه ام و براي تو هستم... الان هم يك خانه اي در فلان محله ي کربلا براي من و تو تهيه شده که بايد مرا به عقد خود در آوري و با هم به آنجا برويم.

باري...شيخ علي 17 سال با آن حوريه زندگي كرد . راز
خویش را نیز با هیچ کس در میان نمی گذارد...فقط يکي از
رفقاییش به نام شيخ محمد به خانه ي آنها رفت و آمد
داشته که او هم از جریان آنها بي اطلاع بوده است.
بعد از حدود 17 سال شيخ علي به بستر بيماري مي
افتد. آن زن شيخ محمد را خبر کرده و به وي مي
گويد: رفيقت به بستر بيماري افتاده...و فلان روز هم از دنيا
مي رود لذا تو بايد آن موقع بالاي سرش باشي.
شيخ محمد مي گويد: تو عجب زني هستي که شوهرت
مريض شده ...برايش اجل تعيين ميکني!
زن مي گويد: مي خواهم امروز سري را به تو بگويم...من
يك حوريه هستم. در محل و جايگاه خویش قرار داشتم که
بمن اعلام شد حضرت ابوالفضل (ع) تو را حضار کرده
اند. و بعد بمن خطاب شد که حضرت قمر بني هاشم (ع)
فرمان داده اند که تو بايد براي مدت کمتر از بيست سال به
روي زمين بروي و همسر شخصي بشوي که از حضرات
معصومين (ع) حوريه خواسته است . سپس يك تصرفاتي
در من شد که با زندگاني در اینجا تناسب پيدا کنم و بعد هم
به زمين آورده شدم. اينکه مدت 17 سال است که با شيخ
علي زندگي مي کنم و اخيرا "خبر رسیده که شيخ علي تا
چند روز ديگر از دنيا ميرود و من به جايگاه خود برگردانده
مي شوم

داستان سی و هفتم :

ترمان مردی شیرین‌عقل، در شهر مشهور بود که غالباً در ترمینال با شستن و تمیزکردن اتوبوس‌ها امرار معاش می‌کرد. گویند: روزی مردی بازاری به او پیشنهاد داد، نزد او کار کند. (سابق که بیمه نبود، کارفرماها بعد از مدتی که کسی عمری نزدشان کارگری می‌کرد، هزینه‌ی ازدواج و مسکن و کمک برای خرید مغازه را برای او انجام می‌دادند.) چون می‌دانست ترمان بر اثر شهرت در شیرینی‌گفتار و جذبه‌اش باعث جذب مشتری‌های زیادی برای او خواهد شد.

ترمان در پاسخ پیشنهاد به آن مرد بازاری گفت: روزی در خانه کوزه‌ای عسل داشتم که گاهی از آن، در ظرف کوچکی می‌ریختم و می‌خوردم. روزی درب کوزه را باز گذاشتم، دیدم دو مگس در کنار لبه‌های کوزه‌ی عسل نشستند و از لایه نازکی از عسل که دور آن بود، می‌خوردند. یکی از مگس‌ها برخاست و در بالای کوزه چرخ می‌زد و درون کوزه رفت تا روی عسل بنشیند و با خیال راحت و بیشتر بخورد. آن مگس تا روی عسل رفت، عسل او را به خود گرفت و پاهایش گرفتار عسل شد و چاره‌ای ندید و روی عسل با شکم نشست و مرگ را با چشم خود انتظار کشید.

از آن دو مگس یاد گرفتم، به اندازه‌ی نیازم که خدا مرا روزی می‌دهد، شکر کنم و دنبال روزی بیشتر نگردم که مگس از طمع عسل و شیرهی زیاد در چنگ مرگ افتاد.

چه بسیار انسان‌هایی را به چشم خود دیدم که به روزی کم قانع نشدند و دنبال توسعه‌ی سرمایه و کار و کسب ثروت بیشتر رفتند و طمع شیرینی دنیا بیشترشان را گرفت و برای ابد از دست بدهکاران در زندان حبس شدند و یا سخته کرده و جان دادند. من تصمیم گرفتم تا زنده‌ام، آن مگس کناره‌ی کوزه باشم و به همین شغل و روزی کفایت کنم. ترمان به مرد گفت: بدان! شهرت هم عذاب است و نعمت نیست و شکر خدا ما به حماقت و سفاهت در شهر شهره هستیم. اگر تو یک خطایی کنی در همین بازار و چند همسایه تو را می‌شناسند و آبروی تو در جایی غیر از اینجا نمی‌رود ولی من اگر خطایی کنم تمام شهر مرا می‌شناسند و آبروی من در کل شهر خواهد رفت.

داستان سی و هشتم :

در قدیم برای قمار بازی علاوه بر خانه هائی که در آن قمار راه می انداختند مکانهای مثل خرابه ها و پشت دروازه های شهر و روی پشت بام حمامها و جاهای کم رفت و آمد سفره هائی برای این کار گشوده میشد و گرداننده قمار را کاسه کوزه دار می گفتند. کاسه کوزه سمبل این حرفه بشمار میرفت.

غرض از کاسه ظرفی بود که از هر یک تومان بُرد، یک قران سهم گرداننده یا قمار خانه دار در آن انداخته میشد یعنی یک دهم مبلغ بُرد و کوزه نیز گلدان دهن باریک یا کوزه کوچکی بود که تاس را در آن ریخته و تکان داده و روی بساط می انداختند تا از یک تا شش چه رقمی بنشیند.

در کنار کاسه کوزه دار و قمار بازها اشخاصی نیز بودند که به آنها جیزگر می گفتند یعنی پول قرض بده. به کسانی که باخته و همچنان اصرار به بازی داشتند.

این جیزگرها نزولی برابر تومان به تومان قرض می دادند.

که البته اصطلاح چیز شد یا چیز میشی از همین جا آمده در واقع به معنی سوزاندن طرف که وقتی از جوش و خروش و هیجان بازی بیرون می آمدند میفهمیدند که چه بلائی سرشان آمده است.

و البته هنگامی که کار به دعوا و چاقو کشی و چوب و چماق میرسید، آژان و پاسبان پست سر رسیده و به بساط قماربازها حمله ور میشدند و اول کار آنها این بود که با لگدی کاسه و کوزه و بساط داخل سفره را به کناری پرت کرده و با گفتن جمع کن کاسه کوزه تو، همه لات و لوتها و اراذل را ریشه کرده و به کلانتری محل می بردند....

داستان سی و نهم :

زنی در مدینه زنا می کرد و فرزندان حاصله را در آتش می سوزاند تا رازش فاش نشود. و فقط مادرش از داستان زندگی او خبر داشت. این زن را پس از مرگ در قبرستان خاک کردند. چون روز بعد برگشتند، دیدند جنازه بیرون از خاک افتاده است. گمان کردند حیوانی جنازه را نبش کرده، پس دوباره خاک کردند.

روز بعد همین صحنه را دیدند و چون جنازه سالم بود، یقین کردند که خاک جنازه را پس زده است. داستان را از امام صادق(ع) سوال کردند،

امام فرمودند: این زن گناه کبیره ای داشته، ای مردم بدانید و گناه نکنید که سزای کسی که چنین گناهی کند این است. که حتی خاک نیز او را نمی پذیرد. حضرت فرمودند: قدری از خاک و تربت مزار جدم حسین(ع) بیاورید و پس از دفن دوباره جنازه، بر روی خاک بریزید. بدانید به حرمت این خاک پاک، خاک جنازه را دیگر پس نمی زنند.

داستان چهلیم :

روزی "عارفی" در جاده ای می رفت. او با گدایی برخورد کرد که زیر درختی خوابیده بود. لباس های مرد گدا پاره و کثیف و پاهایش گل آلود بودند. سادو واسوانی با دست های خود بدن آن مرد را شست و پیراهنش را به او بخشید. مرد گدا به کلاهی که بر سر عارف بود اشاره کرد و عارف بدون کوچکترین درنگ و تردیدی کلاهش را نیز به آن مرد بخشید و گفت: "این پیراهن، کلاه و هرچه دارم همه به من امانت داده شده تا آنان را به کسانی که بیش از من به آنها نیازمند هستند بدهم." به راستی که هر چه در تملک ماست، زمان، استعداد، تحصیلات، قدرت، ثروت، دارایی هایمان، سلامت، نیرو و حتی خود زندگی امانت هایی هستند که به ما سپرده شده اند تا به کسانی بدهیم که بیشتر به آنها نیاز دارند.

با هم مهربان باشیم

داستان چهل و یکم :

آورده اند که بهلول به بصره رفت و چون در آن شهر آشنایی نداشت برای مدتی کوتاه اطاقی اجاره کرد ولی آن اطاق از بس قدیمی و مخروبه بود به محض وزش باد تیرهایش صدا میکرد.

بهلول پیش صاحب خانه رفته و گفت اطاقی که به من داده ای بی اندازه خطرناک است زیرا به محض وزش مختصر بادی صدا از سقف و دیوارش شنیده میشود.

صاحب خانه که مرد شوخی بود در جواب بهلول گفت: نگران نباش؛ البته چندان که می دانی تمام موجودات به موقع، حمد و تسبیح خدا می گویند و این صدای تسبیح و حمد اطاق است. بهلول گفت :

صحیح است ولی چون حمد و تسبیح موجودات به سجده ختم میشود، از ترس سجده اطاق خواستم زودتر فکری بنمایم.

داستان چهل و دوم :

مردی گناهکار در آستانه ی دار زدن بود . او به فرماندار شهر گفت :
واپسین خواسته ی مرا برآورده کنید .
به من مهلت دهید بروم از مادرم که در شهر دوردستی است خداحافظی
کنم . من قول می دهم بازگردم .
فرماندار و مردمان با شگفتی و ریشخند بدو نگریست .
با این حال فرماندار به مردمان تماشاگر گفت : چه کسی ضمانت این مرد
را می کند؟
ولی کسی را یارای ضمانت نبود .
مرد گناهکار با خواری و زاری گفت : ای مردم شما می دانید که من در
این شهر بیگانه ام و آشنایی ندارم .
یک نفر برای خشنودی خدای ضامن شود تا من بروم با مادرم بدرود
گویم و بازگردم .
ناگه یکی از میان مردمان گفت : من ضامن می شوم . اگر نیامد به جای
او مرا بکشید .
فرماندار شهر در میان ناباوری همگان پذیرفت .
ضامن را زندانی کردند و مرد محکوم از چنگال مرگ گریخت . روز
موعود رسید و محکوم نیامد .

ضامن را به ستون بستند تا دارش بزنند، مرد ضامن درخواست کرد:
مرا از این ستون ببرید و به آن ستون ببندید . گفتند: چرا ؟
گفت: از این ستون به آن ستون فرج است . پذیرفتند و او را بردند به
ستون دیگر بستند

که در این میان مرد محکوم فریاد زنان بازگشت.
محکوم از راه رسید ضامن را رهایی داد و ریسمان مرگ را به گردن خود
انداخت.

فرماندار با دیدن این وفای به پیمان ، مرد گنهگار محکوم به اعدام را
بخشید

و ضامن نیز با از این ستون به آن ستون رفتن از
مرگ رهایی یافت .

از آن پس به کسی که گرفتاری بزرگی برایش پیش بیاید و ناامید شود
می گویند : از این ستون به آن ستون فرج است . یعنی تو کاری انجام
بده هرچند به نظر بی سود باشد ولی شاید همان کار مایه ی رهایی و
پیروزی تو شود .

داستان چهل و سوم :

پادشاهی ، حکیم شهرش را فرا خواند و از او خواست که جمله ای برای او بنویسد که در همه ی لحظات آرامش بخش و تسلای روحش باشد. حکیم انگشتر پادشاه را خواست و نوشته ای را درون انگشتر پادشاه قرار داد و با او شرط کرد فقط زمانی آن را باز کند که احساس کرد به آن نیاز مند است.

چندی بعد جنگی میان آن شهر و شهر همسایه در گرفت. جنگی سخت که باید به دشواری از پس آن بر می آمدند متأسفانه جنگ رو به شکست می رفت و پادشاه خسته و درمانده بالای تپه ای به دام افتاد و در اوج نا امیدی به یاد انگشتر افتاد و آن را گشود و دید که در آن نوشته است:

این نیز بگذرد...

با خواندن این جمله جان تازه ای گرفت و با تمام وجود به نبرد ادامه داد و سربلند و پیروز از جنگ بیرون آمد زمان بازگشت به شهرش مردم جشنی برایش برپا کردند و او را غرق در شادی و سرور کردند. پادشاه در پوست خود نمی گنجید و در همین حال احساس بزرگی و غرور او را فرا گرفته بود.

باز به یاد انگشتر افتاد و آن را گشود و بار دیگر این جمله را دید:

این نیز بگذرد ...

داستان چهل و چهارم :

در زمان یکی از شاهان، شایعه
شد که شاه مرده.

شاه به عوام‌لش دستور پیگیری داد که کسی که شایعه را درست کرده
پیدا کنند.

پس از جستجو، به عامل شایعه پراکنی که یک پیرزن بود رسیدند، و
نزد پادشاه بردند.
پادشاه به پیرزن گفت، چرا شایعه مرگ من را درست کردی، در حالی که
من زنده‌ام.

پیرزن گفت من از اوضاع مملکت به این نتیجه رسیدم که شما دارفانی
را وداع گفته‌اید.
چون هرکسی هرکاری که بخواهد انجام می‌دهد، قاضی رشوه می‌گیرد و
داروغه از همه باج خواهی میکند و به همه زور می‌گوید، کاسبها هم کم
فروشی و گران فروشی میکنند
هیچ دادخواهی هم پیدا نمیشود، هیچکس بفکر مردم نیست و مردم به
حال خود رها شده‌اند، لاجرم فکر کردم شما در قید حیات نیستی.

داستان چهل و پنجم :

در گذشته که وسایل گرمایشی مدرن وجود نداشت مردم از هیزم و زغال برای گرم کردن خود در فصول سرد سال استفاده می کردند.

هیزم برای آنکه خوب بسوزد و دود نکند باید حتماً خشک باشد، به این منظور سرشاخه های درختان بریده می شد و مدتی در فضای باز قرار می گرفت تا به صورت خشک درآید.

تهیه هیزم خشک کار زمانبری بود به این منظور هیزم فروشان برای آنکه سود بیشتری عایدشان شود، "هیزم های تر" را قاطی هیزم های خشک به مشتریان از همه جا بی خبر می فروختند.

"هیزم تر" به راحتی و به محض قطع درختان مهیا می شود، اما نه خوب می سوزد و نه گرمای مناسبی می دهد در نتیجه وقتی مشتری هیزم تر را به خانه می برد و متوجه می شد که کلاه بر سرش گذاشته شده در دل به هیزم فروش دشنام می داد و او را نفرین می کرد.

"هیزم تر به کسی فروختن" کنایه است از اینکه کسی بدون هیچ علتی در مقام ناسازگاری و دشمنی با شخص یا اشخاصی برآید و در مقابل این رفتار غیر منطقی شخص به او گفته می شود: "بهت هیزم تر نفروختیم که این طور با ما رفتار می کنی!"

داستان چهل و ششم :

باباکرم شخصی بوده ازلاتهای قدیم.
به اسم رسمی کرم کریمی. قصاب محله بوده و همه از او حساب
میبردند.

وقتی از کوچه پس کوچه های محله گذر میکرد بچه های
فقیر و یتیم و بیچاره ای در طول مسیرش بودند که هر
روزه به آنها کمک میکرد و با یک آبنبات آنها را خوشحال
میکرد.

طوری شده بود که این بچه ها او را دوست داشتند
و بابا کرم صدا میکردن.

وهر وقت از دور میآمد بچه ها با شادی دست میزدند و صدا میزدن
باباکرم، باباکرم... و آقا کرم قصاب هم برای خوشحال کردن بچه های
فقیر یک سر و گردن و نیز حرکات دست و مدل بابا کرم امروزی از کنار
آنها میگذشت و بعدها با اضافه کردن حرکات دیگر رقص بابا کرمی را
تکمیل و تا هم اینک ماندگار و از رقصهای به نام ایرانی باقی ماند.

داستان چهل و هفتم :

در زمان خلافت امام علی (علیه السلام) در کوفه، زره آن حضرت گم شد. پس از چندی در نزد یک مرد مسیحی پیدا شد. علی (علیه السلام) او را به محضر قاضی برد و اقامه دعوی کرد که این زره از آن من است، نه آن را فروخته‌ام و نه به کسی بخشیده‌ام و اکنون آن را در نزد این مرد یافته‌ام. قاضی به مسیحی گفت: خلیفه ادعای خود را اظهار کرد، تو چه می‌گویی؟ او گفت: این زره مال خود من است و درعین حال گفته‌ی مقام خلافت را تکذیب نمی‌کنم (ممکن است خلیفه اشتباه کرده باشد). قاضی رو کرد به علی (علیه السلام) و گفت: تو مدعی هستی و این شخص منکر است، علی‌هذا بر تو است که شاهد بر مدعای خود بیاوری. علی (علیه السلام) خندید و فرمود: قاضی راست می‌گوید، اکنون می‌بایست که من شاهد بیاورم، ولی من شاهد ندارم. قاضی روی این اصل که مدعی شاهد ندارد، به نفع مسیحی حکم کرد و او هم زره را برداشت و روان شد.

مرد مسیحی که خود بهتر می‌دانست که زره مال کیست، پس از آنکه چند گامی پیمود وجدانش مرتعش شد و برگشت، گفت: این طرز حکومت و رفتار از نوع رفتارهای بشر عادی نیست، از نوع حکومت انبیاست و اقرار کرد که زره از علی (علیه السلام) است. طولی نکشید او را دیدند مسلمان شده و با شوق و ایمان در زیر پرچم علی (علیه السلام) در جنگ نهروان می‌جنگد.

داستان چهل و هشتم :

شخصی در یکی از مناطق کویری زندگی میکرد. چاهی داشت پر از آب زلال زندگیش به راحتی میگذشت با وجود اینکه در همین منطقه ای زندگی میکرد. بقیه اهالی صحرا به علت کمبود آب همیشه دچار مشکل بودند اما او خیالش راحت بود که یک چاه آب خشک نشدنی دارد. یک روز به صورت اتفاقی سنگ کوچکی از دستش داخل آب افتاد صدای سقوط سنگریزه برایش دلنشین بود اما میترسید که برای چاه آب مشکلی پیش بیاید. چند روزی گذشت و دلش برای آن صدا تنگ شد از روی کنجکاوی اینبار خودش سنگ ریزه ای رو داخل چاه انداخت کم کم با صدای چاه انس گرفت و اطمینان داشت با این سنگ ریزه ها چاه به مشکلی بر نمیخورد. مدتی گذشت و کار هر روزه مرد بازی با چاه بود تا اینکه سنگ ریزه های کوچک روی هم تلمبار شدند و چاه بسته شد. دیگر نه صدایی از چاه شنیده میشد و نه آبی در کار بود.

مطمئن باشید تکرار اشتباهات کوچک و اصرار بر آنها به شکست بزرگی ختم خواهد شد

داستان چهل و نهم :

آیت الله فاطمی نیا :

شخصی گرفتاری و مشکل مهمی برایش پیدا شده بود. کسی به او عملی یاد داده بود که چهل روز انجام دهد تا مشکلی حل شود. عمل را انجام می‌دهد و چهل روز تمام می‌شود اما مشکل برطرف نمی‌شود.

میگوید : روزی اضطرابی دردم افتاد و از منزل خارج شدم، پیرمردی به من رسید و گفت: آن مرد را میبینی (اشاره کرد به پیرمردی که عبا به دوش داشت و عرقچین سفیدی بر سر) ؛ گفت : مشکلت به دست او حل میشود! (بعدا معلوم شد که آن شخص آقا شیخ رجبعلی خیاط است) آقا شیخ رجبعلی آدم خاصی بود، خدابه او عنایت کرده بود. مجتهدین خدمت او زانو می‌زدند و التماس میکردند نظری به آنها بکند!

میگوید: خودم را با سرعت به شیخ رساندم و مشکلم را گفتم! تا سخنم تمام شد گفت : چهار سال است که شوهر خواهرت مرده و تو یک سری به خواهرت نزده ای! توقع داری مشکلت حل شود؟! میگوید: رفتم به خانه ی خواهرم ، بچه هایش گریه کردند و گله کردند؛ بالاخره راضیشان کردم و خوشحال شدند و رفتم.

فردا صبح اول وقت مشکلم حل شد.

داستان پنجاهم :

چوپانی به عالمی که در صحرا تشنه بود، کاسه‌ای شیر داد. سپس رفت و بزی برای او آورد و ذبح کرد. عالم از سخاوت این چوپان که تعداد کمی بز داشت در حیرت شد. پرسید: چرا چنین سخاوت می‌کنی؟ چوپان گفت: روزی با پدرم به خانه‌ی مرد ثروتمندی رفتیم. از ثروت او حسرت خورده و آرزوی ثروت او را کردم. آن مرد ثروتمند لقمه‌ی نانی به ما داد.

پدرم گفت: در حسرت ثروت او نباش هر چه دارد و حتی خود او را، روزی زمین به خود خواهد بلعید و او فقط مالک این لقمه‌ی نان بود که توانست به ما ببخشد و از نابودی نجاتش دهد. بدان ثروت واقعی یک مرد آن است که می‌تواند ببخشد و با خود از این دنیا به آن دنیا بفرستد. چوپان در این سخنان بود و بز را برای طبخ حاضر می‌کرد که سیلی از درّه روان شد و گوسفندان را با خود برد. چوپان گفت: خدایا! شکر که چیزی از این سیلاب مرا مالک کردی که بخشیدم و به سرای دیگر فرستادم.

عالم که در سخن چوپان حیران مانده بود گفت: از تو چیزی یاد گرفتم که از هیچ کس نیاموخته بودم مرا ثروت زیاد است که ده برابر آنچه این سیلاب از تو ربوده است احشام خریده و به تو هدیه خواهم کرد. چوپان گفت: بر من به اندازه‌ی بزهایم که سیلاب برد احسان کن که بیش از آن ترس دارم اگر ببخشی، دست احسان مرا با این احسان خود بخاطر تیزشدن چاقوی طمع‌ام بریده باشی.

والسلام

سعید سوری لکی